

بصورت اوزد و با او در آویخت که شمشیر را از دستش بگیرد و او بفارسی بانگ زد: «مرا کشت .» جمعی از آنها که بر در بودند بدون آمدند و یکی از آنها با شمشیر به ران امین زد و او را وارونه بزمین انداختند و سرش را از پشت بریدند و سرش را بر گرفتند و پیش طاهر بردند .

درباره چگونگی قتل امین جز این نیز گفته اند که اختلاف در این زمینه را در کتاب اوسط آورده ایم . آنگاه خادم وی کوثر را بیاوردند که محرم وی بود و خاتم و بردوشمشیر و عصا را همراه داشت . چون صبح شد، طاهر بگفت تا سر را یکی از دروازه های بغداد بنام باب الحديد که نزدیک قطربل و در سمت غربی بود بیاویختند و تا ظهر همچنان آویخته بود و جثه او را در یکی از باغها بخاک کردند . وقتی سر امین را پیش روی طاهر نهادند، گفت: «اللهم مالك الملك تؤتي الملك من تشاء وتنزع الملك ممن تشاء وتعز من تشاء وتذل من تشاء بيدك الخير انك على كل شيء قدير» پس از آن سر را در بقچه ای که اطراف آن پنبه و مواد خوشبو بود به خراسان پیش مأمون بردند . مأمون انالله گفت و بگریست و سخت افسوس خورد . فضل بن سهل بدو گفت: «ای امیر مؤمنان، خدا را بر این نعمت بزرگ سپاس میدارم، که محمد آرزو داشت ترا بدین حال ببیند .» مأمون بگفت تا سر را در حیات خانه بچوبی بیاویختند و سپاه را مقرری داد و بگفت تا هر که مقرری خویش میگیرد امین را لعنت کند . و هر يك از سپاهیان که مقرری خویش را میگرفت او را لعنت میکرد . یکی از عجمان مقرری خویش بگرفت، بدو گفتند: «این سر را لعنت کن .» گفت: «خدا اینرا با پدر و مادرش و همه فرزندان شان لعنت کند و آنها را بفلان و بهمان مادرشان کند» بدو گفتند: «امیر مؤمنان را لعنت کردی .» مأمون سخنان این شخص را میشنید اما نشنیده گرفت و بگفت تا سر را فرود آرند و از لعن مخلوع خود داری کنند و سر را خوشبو کرده، در کیسه نهاد و به عراق فرستاد که با پیکرش دفن شد .

خدا بمردم بغداد رحم کرد و آنها را از محاصره و وحشت و قتل نجات داد. شاعران رثای امین گفتند، زبیده ام جعفر، مادرش، گفت: «همدم ترا کسی هلاک کرد که مردم را وانمیگذارد، از مقتول خویش نومید باش. وقتی دیدم که حوادث قصد او کرده و بقلب و سراورسیده است بیدار ماندم و بخاطر او ستارگان را مینگریستم و روش شبانه آنرا کاغذ می‌پنداشتم. مرگ نزدیک وی بود و باغم قرین بود تا کسی که او را کشت جام مرگ بدو نوشانید. من که به وسیله او بمردان مباحات می‌کردم و در روزگار بدو تکیه داشتم، مصیبت او را بدیدم و هر که بمیرد هرگز باز نخواهد گشت مگر همه کسانی که پیش از او بوده‌اند باز گردند.» لبابه دختر علی بن مهدی نیز که همسر وی بود و هنوز عروسی نکرده بود برثای او گفت: «نه بخاطر عیش و انس بلکه بخاطر فضائل و سپر و شمشیر بر تو می‌گیریم، بر آقائی می‌گیریم که مصیبت او دیده‌ام و پیش از شب عروسی مرا بیوه کرده‌است. ای پادشاهی که در فضای باز افتاده بودی و نگهبانانت با تو خیانت کردند.»

وقتی محمد کشته شد یکی از خدمه زبیده پیش او رفت و گفت: «چرا نشسته‌ای؟» گفت: «چه کنم؟» گفت: «همانطور که عایشه بخونخواهی عثمان برون شد تو نیز برون شو و انتقام او را بجوی.» گفت: «ای بیمادر دور شو زنان را با جنگ دلیران و خونخواهی چکار؟» آنگاه بگفت تالباس سیاه بیارند و پشمینه سیاه پوشید و دوات و کاغذی بخواست و به مأمون اشعاری بدین مضمون نوشت: «از ام جعفر بسوی بهترین امامی که از بهترین تراد برخاسته و بهترین کسی که بمنبر بالا رفته و وارث علم گذشتگان و مایه فخر ایشان است، این نامه را مینویسم و اشکم از دیده بدامن روانست، مصیبت کسی را دیده‌ام که از همه مردم بتو نزدیکتر بود و پاره جگر من بود و صبرم اندک شده است. طاهر بیامد و خدا طاهر را پاکیزه ندارد که اعمال طاهر پاکیزه نیست، مرا سر برهنه نمودار کرد و اموالم را بغارت برد و خانه‌های مرا ویران کرد. هارون بدانچه من از این ناقص الخلقه یک چشم دیده‌ام راضی

نیست، اگر آنچه کرده بفرمان تو بوده است درمقابل فرمان توانای کار دان صبوری میکنم . « وقتی مأمون اشعار او را بخواند بگریست و گفت : «خدایا من همان میگویم که امیر مؤمنان علی بن ابی طالب کرم الله وجهه هنگام استماع خبر قتل عثمان گفته بود که «بخدا من نکشتم و دستور ندادم و راضی نبودم.» خدایا دل طاهر را پراز غم کن . « .

مسعودی گوید: مخلوع جز آنچه گفتیم اخبار و سرگذشتها دارد که در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده ایم و در این کتاب حاجت بذکر آن نیست. والله سبحانه ولی التوفیق.

ذکر خلافت مأمون

بیعت مأمون، عبدالله بن هارون که ابو جعفر و بقولی ابوالعباس کنیه داشت و مادرش يك كنيز بادغیسی بنام مراجل بود، هنگامی انجام گرفت که وی بیست و هشت سال و دو ماه داشت. وفات وی بساحل بدیدون نزدیک عین القشیره بود. عین القشیره چشمه ایست که رود معروف بدیدون از آنجا برون میشود و بقولی نام آن به رومی رقه است. جنازه او را به طوس بردند و در سمت چپ مسجد آنجا بخاک کردند. و این بسال دویست و هجدهم بود و مأمون چهل و هفت ساله بود. مدت خلافتش بیست و یکسال بود که از این مدت چهارده ماه و بقولی دو سال و پنج ماه به ترتیبی که گفتیم با برادر خود محمد بن زبیده جنگ داشت. در اثنای این جنگها مردم خراسان بعنوان خلافت به او سلام میکردند و در شهرها و مکه و مدینه و همه نواحی دشت و کوهستان که بتصرف طاهر آمده بود نام وی بمنبرها گفته میشد و تنها در بغداد امین را بعنوان خلافت سلام میگفتند.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت مأمون و مختصری از حوادث ایام او

فضل بن سهل بر مأمون تسلط یافته بود تا آنجا که درباره کنیزی که میخواست بخرد با او رقابت کرد و مأمون او را بکشت. و بطوریکه میگویند کسانی را فرستاد تا او را بکشند. پس از آن وزیران دیگر داشت که احمد بن خالد احول و عمرو بن مسعده و ابو عباده از آن جمله بودند و بعنوان وزارت به آنها سلام گفته میشد. عمرو بن مسعده بسال دویست و هفده بمرد و مأمون مال او را مصادره کرد و جز او مال هیچ وزیری را مصادره نکرد. در دوران اخیر فضل بن مروان و محمد بن یزداذ بر مأمون تسلط یافتند. در ایام خلافت مأمون علی بن موسی الرضا (ع) در طوس مسموم در گذشت و همانجا دفن شد. در آن وقت چهل و نه سال و شش ماه داشت، جز این نیز گفته‌اند.

مأمون ابراهیم بن مهدی عموی خود را که بنام ابن شکله معروف بود هجا گفت. مأمون اظهار تشیع میکرد و ابن شکله مدعی تسنن بود، مأمون گفته بود: «اگر خواهی که مرجی را پیش از مرگ مرده ببینی، بنزد او یاد علی کن و بر پیمبر و خاندان او درود فرست.» و ابراهیم بجواب ورد او گفته بود: «وقتی شیعه سخنی

را مبهم گوید و خواهی که راز دل خویش را بگوید به پیمبر و دو یار و وزیرش که گورشان مجاور اوست درود بفرست. «ابراهیم بن مهدی با مأمون اخبار نکو دارد که در کتاب الاخبار ابراهیم بن مهدی هست.

یکروز ابو دلف قاسم بن عیسی عجلی پیش مأمون رفت، مأمون بدو گفت: «ای قاسم، اشعاری که در وصف جنگ گفته‌ای و لذتی را که از آن میبری و بیعلاقگی‌ای که به زنان آوازه خوان داری بسیار نیکوست» گفت: «ای امیرمؤمنان کدام اشعار؟» گفت: «این سخن که گفته‌ای: «کشیدن شمشیر و شکافتن صفا و بهم زدن خاک و زدن سرها» آنگاه مأمون گفت: «ای قاسم، دنباله آن چیست؟» گفت: «چنین است: در میان غبار و پرچمها که مرگ را در سر نیزه‌ها نمودار می‌کند، فرورفتن، در آن حال که عروس مرگ میان شعله‌ها دندان خود را مینماید و با فرزندان خود که گوئی پرتو صبح بر آنها افتاده است خرامان می‌آید. ساکت است اما وقتی بسخنش آرند سخن کند، سرسخت است و با مردم سرسخت، سرسختی کند. اگر از او خواستگاری کند بجای مهر خویش سرها گیرد که فرو ریخته باشد. این از زنان آوازه‌خوان و شرابخواری در روز بارانی خوشتر است، من پسر شمشیر و همدم سپر و همراه حوادث و همراه مرگم.» سپس گفت: «ای امیرمؤمنان این لذتی است که من از جنگ دشمنان تو دارم، نیروی من با دوستان توست و دستم همراه توست اگر کسی از شرابخواری لذت برد من بجنگ و تصادم متمایلیم.» گفت: «ای قاسم، اگر این گونه اشعار مناسب تو باشد و لذت تو در این باشد برای شب زنده داران چه جای سخن گذاشته‌ای؟» گفت: «ای امیرمؤمنان کدام گفتار؟» گفت: «آنجا که گفته‌ای: «ای خفته که چشم مرا بیدار و گذاشته‌ای، خواب خوش بر تو گوارا باد، خدا داند که چهره تو در دل من آتش افروخته است.»» گفت: «ای امیرمؤمنان غفلتی بود که پس از بیداری آمده. آن سخن از پیش بوده و این از پس آن آمده است.» گفت: «ای قاسم، این سخن را چه نیکو گفته‌اند: «روزگار را بخاطر تو منمت

میکنم ولی شبها در آنچه میان ما بوده معذور نیست. وقتی میان عاشقان جز سخن گذشته چیزی نباشد اندیشه کهنه میشود.» ابودلف گفت: «ای امیر مؤمنان این سخن را سید هاشمی و پادشاه عباسی گفته و نکو گفته است.» گفت: «چگونه بیقین دانستی و بطور قطع گفتی که من گوینده این سخنم و تردید نکردی؟» گفت: «ای امیر مؤمنان شعر فرشی پشمین است و هر که مو (شعر) را با پشم پا کیزه بیامیزد رونق آن بیشتر و جلوه آن نمودارتر شود.»

مأمون میگفت: «همه چیز را توان بخشید مگر از سلطنت بد گوئی کردن یا راز را فاش کردن یا متعرض حرم شدن. و هم او میگفت: «جنگ را هر چه توانی عقب انداز و چون ناچار شدی آخر روز جنگ انداز» و گویند این سخن از انوشیروان است. و هم مأمون میگفت: «تدبیر نتواند کاری را که رو به اقبال دارد به ادبار برد و کاری را که رو به ادبار دارد به اقبال آورد.» وقتی ملک بر مأمون قرار گرفت گفت: «خوش است اگر نابود نمیشد، نکو ملکی است اگر از پس آن هلاک نبود، سروری است اگر غرور نبود روزی خوش است اگر بما بعد آن اعتماد بود.» و هم او میگفت: «گشاده روئی منظری جالب است و خوئی روشنی آور است که دلها را خوش کند و الفت آورد، فضیلتی است که همه از آن بهره برند و ستایش آن عام شود؛ هدیه آزادگان است و سر حسنات است و وسیله جلب مقام است و بهترین صفات و وسیله جلب رضای همگان است و کلید محبت دلهاست.» و هم او میگفت: «سالار مردم در این جهان بخشندگانه و در آن جهان پیمبرانند. فراخدستی برای کسی که از آن بهره نگیرد چون غذائی است که بر ناودان بخل نهاده اند. من از این روش بیزارم، اگر راهی بود نمیرفتم و اگر پیراهنی بود نمیپوشیدم.»

روزی مأمون در مراسم عقد یکی از خاندان خویش حضور داشت، یکی از حاضران از او خواست تا سخنی گوید، گفت: «ستایش خاص خداست و فقط خدا را ستایش باید کرد و درود بر پیمبر بر گزیده خدا باد، بهترین چیزی که بدان عمل

کنند کتاب خداست و خدا فرمود: «عزبان و غلامان و کنیزان شایسته‌تان را جفت دهید، اگر تنگدست باشند خدا از کرم خویش توانگرشان کند که خدا وسعت بخش و داناست» اگر در کار نکاح جز همین اثر خوب و سنت متبع نبود که مایه الفت دور و نزدیک است مردم توفیقمند و بصیر و عاقل و دانا بدان رو میکردند فلانی را میشناسید و نسبت او را میدانید از دختر شما فلانه خواستگاری کرد و فلان مقدار بصداق او داده پس وساطت ما را بپذیرید و بخواستگار ما زن بدهید و سخن نکو گوید که ستایش و پاداش ببینید، این سخن را میگوییم و برای خودم و شما استغفار میکنم.»

ثمامة بن اشرس گوید: «روزی پیش مأمون بودیم یحیی بن اکثم بیامد و حضور مرا خوش نداشت، درباره فقه گفتگو کردیم، یحیی درباره مسئله‌ای که بمیان آمده بود گفت: «این گفته عمر بن خطاب و عبدالله بن مسعود و ابن عمر و جابر است.» گفتم: «همه خطا کرده‌اند و از وجه دلالت غافل مانده‌اند.» یحیی این سخن مرا سخت بزرگ گرفت و گفت: «ای امیر مؤمنان این همه اصحاب پیامبر صلی الله علیه و سلم را تخطئه میکند» مأمون گفت: «سبحان الله، ای ثمامة اینطور است؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان این شخص نمیداند چه میگوید.» سپس روبدو کردم و گفتم: «مگر تو نمیگوئی که حق بنزد خدا عزوجل یکیست؟» گفت: «چرا؟» گفتم: «بنا بر این معتقدی که نه نفر خطا کرده‌اند و دهی درست گفته‌است و من گفته‌ام دهی نیز خطا کرده است. پس اعتراض تو به چیست؟» گوید مأمون بمن نگریست و تبسم کرد و گفت: «ابو محمد نمیدانست که تو چنین جواب میدهی؟» یحیی گفت «چطور؟» گفتم: «مگر تو نمیگوئی حق یکی است؟» گفت: «چرا؟» گفتم: «آیا خدا عزوجل چنان میکند که یکی از اصحاب پیامبر صلی الله علیه و سلم حق نگویند؟» گفت: «نه.» گفتم: «آیا کسی که با آن یکتفر گوینده حق مخالف است بنظر تو درباره حق خطا کرده است؟» گفت: «بله.» گفتم: «پس تو نیز همین را میگوئی که بر من عیب گرفتی و

اعتراض کردی، دلیل من درست‌تر است که آنها را بظاهر خطا کار میدانم ولی همگی بنزد خدا برصوابند و بحق رسیده‌اند و من بسبب خلافتی که در میان است آنها را تخطئه کرده‌ام و گفتار یکی را بدلیل گرفته‌ام و مخالف را خطا کار شمرده‌ام اما تو کسی را که مخالف رأی توست بظاهر وهم بنزد خدا عزوجل خطا کار میدانم.»

وقتی واردان کوفه به بغداد آمدند و بحضور مأمون ایستادند، مأمون از آنها رو بگردانید. پیری از آنها گفت: «ای امیر مؤمنان، دست تو پیش از هر دست دیگر شایسته بوسیدن است که در نکوکاری پیشتر و از بدکاری بدور است و عفو تو یوسف و اداست که ملامت آن اندک است، هر که برای تو بدی خواهد خدا او را طعمه شمشیر تو و آواره ترس و ذلیل دولت تو کند، مأمون گفت: «ای عمرو، سخنگوی آنها سخنگویی نکوست حوائج آنها را انجام بده.» و انجام شد.

ثمامة بن اشرس گوید «در باره ده تن از اهل بصره که معتقد مانی و قائل نور و ظلمت بودند برای مأمون خبر آورده بودند و او بگفت تا همه را که نامشان یکایک گفته شده بود پیش وی آرند. وقتی آنها را فراهم آوردند طفیلی آنها را بدید و با خود گفت اینها را بسور میبرند و با آنها براه افتاد و از کارشان خبر نداشت. گماشتگان آنها را بکشتی نشانند، طفیلی گفت: بگردش میروند و با آنها بکشتی نشست، آنگاه بند آوردند و همه را در بند کردند طفیلی را نیز بند نهادند، طفیلی گفت: «طفیلی شدن کار مرا به بند کشید» آنگاه روبه پیران کرد و گفت: «قربانتان شوم شما کیستید؟» گفتند: «تو کیستی که جزو یاران ما نبوده‌ای؟» گفت: «بخدا نمیدانم من یک طفیلی هستم، امروز از خانه بیرون آمدم و شما را با وضع نکو بدیدم و گفتم پیران و سالخوردگان و جوانان برای مهمانی فراهم آمده‌اند و باشما براه افتادم چنانکه یکی از شما هستم، به این زورق آمدید دیدم فرش شده و سفره. های پر و انبانها و سبدها دیدم، گفتم بگردش قصر و باغی میروید، روزی مبارک است و خرسند شدم، ولی این گماشته آمد و شما را بند نهاد و مرا نیز بند نهاد و عقلم

برفت، بگوئید قصه شما چیست؟» همه بخندیدند و مسرور شدند و گفتند: «اکنون بشمار ما آمده‌ای و بندت نهاده‌اند، ما پیرو مانی هستیم که حال ما به مأمون خبر داده‌اند، اکنون ما را پیش او میبرند که از کار ما میپرسد و از مذهبمان تحقیق می‌کند و میگوید توبه کنیم و از مذهب مانی بگردیم و در این زمینه امتحانمان میکند. از جمله اینست که تصویر مانی را بمانشان میدهد و میگوید آب‌دهن بر آن بیندازیم و از او بیزاری کنیم و میگوید که يك دراج را که پرنده‌ای آبی است بکشیم، هر که دستور او را بپذیرد نجات یابد و هر که نپذیرد کشته شود. وقتی ترا بخوانند و بمعرض امتحان آرند حقیقت حال و اعتقاد خود را چنانکه میتوانی بگو. میگوئی طفیلی هستی و طفیلی قصه‌ها و خبرها میداند اکنون در این سفر تا بغداد از قصه‌ها و حوادث مردم برای ما نقل کن.» وقتی به بغداد رسیدند و آنها را پیش مأمون بردند نام آنها را یکی یکی میخواند و از مذهبش میپرسید و اسلام بر او عرضه میکرد و بمعرض امتحان میآورد و میگفت از مانی بیزاری کند و صورت مانی را بدون نشان میداد و میگفت آب دهان بر آن اندازد و بیزاری کند، آنها نیز دریغ میکردند و عرضه شمشیر میشدند. وقتی از کار آن ده نفر فراغت یافت و طفیلی رسید شماره آن گروه کامل شده بود، مأمون به گماشتگان گفت: «این کیست؟» گفتند: «بخدا نمیدانیم، او را با این جماعت دیدیم و او را نیز بیاوردیم.» مأمون بدو گفت: «قصه تو چیست؟» گفت: «ای امیر مؤمنان زنم طلاقى باشد اگر از گفتار آنها چیزی بدانم من يك مرد طفیلی هستم.» و قصه خویش را از اول تا آخر برای او بگفت. مأمون بخندید و صورت مانی را بدون نشان داد که «من کرد و از او بیزاری نمود و گفت: «بدهید تا روی آن کثافت کنم. بخدا من نمی‌دانم مانی کیست. یهودی بوده یا مسلمان بوده است.» مأمون گفت بجهت اینکه در کار طفیلی شدن افراط کرده و خویشتن را بنظر افکنده تنبیهش کنند ولی ابراهیم ابن مهدی که جلو مأمون ایستاده بود گفت: «ای امیر مؤمنان گناه او را به من ببخش من نیز قصه‌ای جالب در باره طفیلی گری که برای خودم رخ داده برای تو نقل میکنم»

گفت: «بگو.» ابراهیم گفت: «ای امیر مؤمنان روزی برون شدم و در کوچه های بغداد میگشتم تا بجائی رسیدم و از يك طبقه خانه مرتعی بوی ادویه شنیدم و رایحه دیگری غذا بلند بود و دلم هوس کرد.

پیش خیاطی ایستادم و گفتم: «این خانه کیست؟» گفت: «از يك تاجر بزاز است.» گفتم: «اسمش چیست؟» گفت: «فلان پسر فلان» سر بطرف آن طبقه بلند کردم، دیدم دست وساعدی از پنجره بیرون آمد که زیباتر از آن ندیده بودم و زیبائی دست وساعد ای امیر مؤمنان بوی غذا را از یاد من برد. مبهوت ماندم و عقلم بسرفته بود. بخیاط گفتم: «صاحب خانه نبیذ میخورد؟» گفت: «بله و گمان میکنم امروز مهمان دارد و جز با تاجرانی نظیر خود هم نشینی نمیکند.» در این اثنا دو مرد موقر سواره از سر کوچه رسیدند، خیاط بمن گفت: «اینها هم نشینان او هستند.» گفتم: «اسم و کنیه آنها چیست؟» گفت: «فلان پسر فلان» من اسب خود را را پیش راندم و پایین آنها جا گرفتم و گفتم «قربان شما بروم ابو فلان منتظر شماست» و با آنها برفتم تا بدر رسیدند و مرا جلوانداختند، من وارد شدم آنها نیز وارد شدند، صاحب منزل که مرا بدید یقین کرد که من با آنها آشنائی دارم، خوش آمد گفت و مرا در صدر مجلس نشاند. آنگاه ای امیر مؤمنان سفره انداختند و نانی پاکیزه در آن بود غذاها را آوردند و مزه آن از بویش بهتر بود، با خود گفتم: «غذاها را خوردم دست وساعد مانده است» غذا را برچیدند و دست بشستم و به مجلس انس رفتم که مجلسی نکو بود و فرشی عالی داشت، صاحب مجلس با من سر لطف داشت و روی سخنش با من بود و آن دو شخص یقین داشتند که من باوی آشنائی دارم اما این حسن رفتار او بدانجهت بود که تصور میکرد من با مهمانانش آشنائی دارم.

وقتی چند پیمانان نوشیدیم، کنیز کی پیش ما آمد که چون شاخ تر می چمید. بدون خجالت سلام کرد و مخدهای برای خود آماده کرد، عودی بیآوردند و در کنارش نهادند. پنجه به عود زد و من از پنجه زدنش مهارتش را تشخیص دادم، آنگاه

آواز خواندن آغاز کرد و شعری بدین مضمون خواند: « دیده‌ام او را تصور کرد و چهره‌اش متأثر شد و اثر تصور من بجا ماند، دست من با او مصافحه کرد و دستش متأثر شد و از تماس دست من در انگشتان او فرورفتگی بجا ماند، تصورش از خاطر من گذشت و او را مجروح کردم، ندیده بودم که فکر چیزی را مجروح کند.»
 بخدا ای امیر مؤمنان خاطر من بهیجان آمد و از نکوئی آواز و مهارت او بطرب آمدم
 آنگاه شعری دیگر خواند بدین مضمون: « بدو اشاره کردم که آیا از عشق من خبر داری، با گوشه چشم جواب داد که من بر سر پیمان استوارم و نخواست راز خود را علنی کند.» و من فریاد زدم: « زنده باشی.» و چنان طربناک شدم که اختیارم از کف برد و او باز شعری بدین مضمون خواند: « آیا عجب نیست که من و تو در یک خانه باشیم و خلوت نکنیم و سخن نکنیم، فقط چشمها از عشق شکایت کند و آتش در دلها فروزان باشد و همه سخن ما اشاره دهانها و غمزه ابروها و بهم خوردن پلکها و اشاره دستها باشد؟».

بخدا ای امیر مؤمنان از مهارت وی در آواز و درک معنی شعر حسد بردم که دستگام را تمام و بی عیب خواند، بدو گفتم: « یک چیز دیگر مانده است وی خشمگین شد و عود خود را بزمین زد و گفت: « از کی پرمدهاها را در مجلس خودتان راه میدهید؟» من از رفتار خودم پشیمان شدم و دیدم که آن جمع نسبت بمن متغیر شدند گفتم: « عود اینجا هست؟» گفتند: « بله.» عودی برای من آوردند و آنرا کوک کردم و شروع بخواندن نمودم و شعری بدین مضمون خواندم: « چرا منزلها جواب غمزده‌ای را نمیدهند آیا کر شده اند یا مدتی گذشته و یا فراموش شده‌ایم، ساکنان منزلها برفته‌اند اگر آنها بمیرند ما نیز بمیریم و اگر زنده باشند ما نیز زنده خواهیم بود.» هنوز این شعر را بسر نبرده بودم که کنیز بیامد و روی پای من افتاد و پایم را بوسید و میگفت: « آقای من، عذر مرا بپذیر من هرگز نشنیده‌ام این آواز را کسی مانند تو بخواند.» آقای او و حاضران پیاخاستند و مانند او پای مرا بوسیدند

و همگی بطرب آمدند و شراب خواستند و جامهای بزرگ نوشیدند. من باز آواز خواندن آغاز کردم و شعری بدین مضمون خواندم: «ترا بخدا روز را بسر میری و مرا که چشمم از یاد تو خونبار است یاد نمیکنی، از بخل او در مقابل سماحت خودم بخدا شکایت میکنم که من عسل میدهم و در مقابل حنظل نصیم میشود. قلب مرا که کشتهای پس بده و آنرا واله و بی بهره از خود وا مگذار. از اینکه با من بیگانگی میکند به پیشگاه خدا شکایت میبرم و تا زنده‌ام در بند عشق او خواهم بود.» و آن جمع چنان بطرب آمدند که بیم کردم عقل خود را از دست بدهند.

چندی خاموش ماندم و چون آرام گرفتند خواندن آغاز کردم و شعری بدین مضمون خواندم: «این عاشق تو به رنج خود مشغول است و اشک او به تنش روانست، بدستی راحت خویش از خدا میخواهد و دستی دیگر را روی جگر نهاده است. کی عاشق واله رنجوری را دیده که مرگ خویش را در چشم و دیده دارد» کنیز بنا کرد فریاد زدن: «زنده باشی بخدا آواز خواندن اینست.» آنگروه مست شده و عقل خویش از دست داده بودند. صاحب منزل در مقابل شراب مقاومت داشت و دوهمنشین او بمقاومت کمتر از او بودند. وی بغلامان خود گفت تا همراه غلامان آنها هر دو را بمنزلشان برسانند. من با وی بماندم و چند پیمانہ بنوشیدیم گفت «آقای من بخدا همه ایام گذشته من که ترا نمیشناختم تلف شده است، تو کیستی؟» و همچنان اصرار کرد تا نام خود را با او بگفتم. برخاست و سر مرا ببوسید و گفت: «آقای من حقا ادبی چنین شایسته کسی مانند توست، من امروز در حضور خلافت بسر میبرده‌ام و نمیدانسته‌ام.» آنگاه از قصه من پرسید که چرا ناشناس بخانه او آمده‌ام من موضوع غذا و دست و ساق را با او بگفتم، یکی از کنیزان خود را صدا زد و گفت: «به فلان کنیز بگو پائین بیاید» همچنان کنیزکان خود را پیش من آورد که دست آنها را میدیدم و میگفتم: «این نیست.»

عاقبت گفت: «بخدا کسی جز مادر و خواهر من نمانده است آنها را نیز

پیش تو میآورم، و من که از بزرگواری و پر حوصلگی او بتعجب بودم گفتم «قربانت شوم، خواهر را پیش از مادربیار شاید هم او باشد» گفت: «راست میگوئی.» و چنین کرد. وقتی دست او را بدیدم گفتم «قربان، خودش است.» وی بغلامان خود گفت تا ده تن از مشایخ همسایه را حاضر کنند آنگاه دو کیسه که بیست هزار درم در آن بود پیش من نهادند و او گفت: «این خواهر من فلانی است و من شمارا بشهادت میگیرم که او را با قایم ابراهیم بن مهدی بزنی دادم و از جانب وی بیست هزار درم مهر او کردم و او نیز رضا داده و نکاح را پذیرفته است» آنگاه یک کیسه را بخواهر خود داد و کیسه دیگر را میان مشایخ پخش کرد، من به آنها گفتم: «باید ببخشید که فعلاً بیش از این در دسترس نبود.» آنها نیز بگرفتند و برفتند. آنگاه گفت: «آقای من، اطای آماده کنم که با زن خود بخوابی.» بخدا ای امیر مؤمنان بزرگواری و پر حوصلگی او مرا مجذوب کرد، گفتم: «عماری حاضر میکنم و او را بمنزل خود میبرم.» گفت: «هر چه میخواهی بکن» من نیز عماری آماده کردم و خواهر او را بمنزل خویش آوردم، بخدا ای امیر مؤمنان آنقدر جهاز برای من آورد که در خانه‌هایم جانمیگرفت. «مأمون از بزرگواری این شخص شگفتی کرد و طفیلی را آزاد کرد و جایزه نکو داد و به ابراهیم گفت تا آن شخص را بیارد و بعدها جزو خواص و یاران مأمون شد و با او در کار ندیمی و غیره احوال نکو داشت.

مبرد و ثعلب نقل کرده‌اند که روزی کلثوم عتابی بر در مأمون ایستاده بود که یحیی بن اکثم بیامد، عتابی گفت: «اگر مقتضی دیدی حضور مرا امیر مؤمنان خبر بده.» یحیی گفت: «من حاجب نیستم» گفت: «میدانم ولی تو مردی صاحب فضیلتی و صاحب فضیلت دیگران را کمک میکند» گفت: «این کار من نیست» گفت: «خداوند ترا نعمت و مقام داده است و اگر شکر آن بداری افزون شود و اگر کفران کنی کاسته شود، من امروز برای تو از خودت بهترم که ترا بکاری دعوت میکنم که

فزونى نعمت تو در آن است و تو آنرا نمى پذيرى، هرچيزى زكاتى دارد و زكات مقام اينست كه براى حاجت‌مندان سودمند باشى» يحيى برفت و قصه را با مأمون بگفت، عتابى را بحضور بردند، اسحاق بن ابراهيم موصلى نيز پيش وى بود بگفت تا عتابى بنشيند و او احوال و كار او پرسيدن گرفت و او در جواب زبان آورى كرد و مأمون ظرافت او را پسنديد و با وى شوخى آغاز كرد و پير مرد پنداشت كه او را تحقير ميكنند، گفت: «اى امير مؤمنان مؤانست چنين مفت و آسان نيست.» مأمون سخن او را بمعنى طلب بخشش گرفت و نگاهى به اسحاق كرد و بگفت تا هزار دينار بياوردند و آنرا پيش عتابى نهاد، آنگاه او را بصحبت خواند و اسحاق را وادار كرد تا او را دست بپندازد و اسحاق بنا كرد در هر باب كه او سخن ميگفت با او معارضه كند و چيزى بر سخنش بيفزايد. عتابى كه اسحاق را نمى شناخت از حاضر جوابى وى بشگفت آمد و گفت: «امير مؤمنان اجازه ميدهد اسم و نسب اين شخص را پرسى؟» گفت: «پرس» عتابى به اسحاق گفت «نام و نسب تو چيست» گفت: «يكى از مردم و اسم كل بصل است.» (يعنى پياز بخور) عتابى گفت: «نسبت را دانستم اما اسم تو معمول نيست و كسى كل بصل را اسم نميكنند.» اسحاق گفت: «خيلى بى انصافى اسم تو كل ثوم است (يعنى سير بخور) ولى پياز از سير بهتر است» عتابى گفت: «خدائت بكشد چقدر با مزه‌اى كسى را بخوش صحبتى تو نديده‌ام امير مؤمنان اجازه ميدهد جايزه را كه بمن داده است به او بدهم كه بر من غالب شده است؟» مأمون گفت: «جايزه مال خودت باشد، ميگويم به او هم مانند آن جايزه بدهند» آنگاه اسحاق بمنزل خویش رفت و عتابى بقيه روز را در صحبت مأمون بسر برد.

عتابى از سرزمين قنسرين و عواصم بود و در رقه كه جزو ديار مضر بود اقامت داشت و در علم و قرائت و ادب و معرفت و ترسل و سخندانى و كثرت محفوظات و دقت نظر و فصاحت زبان و مهارت بيان و آشنائى به آداب صحبت

ملوك و نویسندگی و شیرین سخنی و حسن خط و قوت قریحه چنان بود که بروزگار خود مانند فراوان نداشت. آورده اند که وی گفته است: «زبان شخص دبیر اوست و چهره اش حاجب اوست و همدم وی خود اوست.» و بهمین مضمون شعری گفته بود و هم از او نقل کرده اند که گفته بود: «وقتی بحکومتی رفتی بین دبیر تو کیست، زیرا آنها که از تو دورند مقام ترا از دبیرت شناسند و هم عقل حاجب خویش را امتحان کن که واردان پیش از آنکه تورا ببینند از رفتار حاجبیت در باره تو قضاوت کنند، همدم و ندیم خویش را از مردم بزرگ انتخاب کن که مرد را به همشینانش قیاس میکنند.»

وقتی دبیری با ندیمی مفاخره کرد، دبیر گفت: «من یارم و تو سربار. من برای کارهای جدیدم و تو برای شوخی، من هنگام سختی بکار آیم و تو به وقت تفریح، من بهنگام جنگ بکار آیم تو به وقت صلح.» ندیم گفت: «من به وقت نعمت بکار آیم و تو به وقت نکبت، من جزو خاصانم و تو اهل حرفه ای، من می نشینم و تو میایستی، تو در قید رسومی و من مونسیم. تو را به انجام دادن حاجت وادارند و برای انجام دادن مقاصد من بزحمت اندازند. من شریک بزرگانم و تو کمک ایشان، من همدم سرانم و تو ابزار دست ایشان، مرا «ندیم» از آنرو گفته اند که از مفارقتم «ندامت» برند.» عتایی اخبار نکو و تألیفات شیرین دارد که ذکر آن مخالف مقصود و خارج از اختصار است، این مختصر را نیز بمناسبت کلام یاد کردیم.

جوهری بنقل از عنبی از عباس دبیری گوید مردی عریضه ای به مأمون نوشت و تقاضا کرد به او اجازه دهد و سخنش را بشنود. مأمون اجازه داد، وی حضور یافت و سلام کرد، مأمون گفت: «منظور خویش را بگو.» گفت: «امیره و ثمنان بدانند که مصائب روزگار و حوادث ایام همه آنچه را دنیا بمن داده بگرفت، اگر ملکی داشتم خراب شد و اگر نهری بود مسدود شد و اگر خانه ای بود ویرانه گشت و هرچه بود و اکنون هیچ ندارم و قرض فراوان دارم و عیال و فرزندان و کودکان

خرد دارم و خودم پیری فر تو تم که از کوشش و کسب باز مانده‌ام و بنظر و توجه امیر مؤمنان احتیاج دارم.» گوید و در ضمن سخن بادی رها کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان این نیز از عجایب و محنت روزگار است که هرگز در جائی که باید، اینکار از من سر نزده است.» مأمون به همنشینان خود گفت: «کسی را از این مرد پر دل تر و دلیر تر و جسور تر ندیده‌ام.» آنگاه بگفت تا پنجاه هزار درم بدو دادند.

ابوالعتاهیه گوید: روزی مأمون مرا احضار کرد، بحضور رفتم و او را سرفرو- هشته و اندیشناک دیدم و نخواستم در اینحالت بدو نزدیک شوم، سر برداشت و با دست اشاره کرد که نزدیک بیا، نزدیک رفتم، مدتی اندیشه کرد سپس سر بر داشت و گفت: «ای اسماعیل، جان ملول می‌شود و تازه میجوید و تنهایی را خوش دارد، چنانکه همدمی کسان را خوش دارد.» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان و در این باب شعری گفته‌ام.» گفت: «چیست؟» گفتم: «جان خوش نباشد مگر آنکه پیوسته از جائی بجائی دیگر رود.» گفت: «نکو گفته‌ای، بیشتر بگو.» گفتم: «استعداد گفتن ندارم.» و باقی روز را با او گذرانیدم و بگفت تا پولی بمن دادند و بیرون آمدم.

آورده‌اند که مأمون یکی از خاصان خود را گفت که بیرون شود و هر که را در راه دید، پست باشد یا والامقام بحضور بیارد، او نیز یکی از عوام را بیاورد. معتم برادر مأمون و یحیی بن اکثم و محمد بن عمرو رومی نیز بحضور او بودند و هر یک از آنها دیگری بار کرده بودند، محمد ابراهیم طاهری به مرد عامی گفت: «اینان از خاصان امیر مؤمنانند هر چه میپرسند جوابشان بده.» مأمون گفت: «در این وقت که هنوز سه ساعت از شب باقی است برای چه بیرون آمده‌ای؟» گفت: «مهتاب مرا فریب داد و صدای الله اکبر شنیدم و پنداشتم اذان است.» مأمون گفت: «بنشین.» و او بنشست. مأمون بدو گفت: «هر یک از ما دیگری بار کرده‌ایم از هر کدام بتو میدهم بچش و از خوبی و مزه آن چیزی بگو.» گفت: «بیازید.» در یک سینی بزرگ از همه دیگها بیاوردند که امتیازی از هم نداشت اما مطبوخ هر

دیک را نشان کرده بودند. مرد عامی از دست پخت مأمون بخورد و گفت: «زه»
 و سه لقمه بخورد و گفت: «این مثل مشک است و طباخ آن حکیمی پاکیزه و ظریف
 و ملیح است.» پس از آن از پخته دیگ معتم بچشید و گفت: «بخدا گویی این و
 اولی را یکی پخته است.» سپس از پخته محمد بن عمرو رومی بخورد و گفت: «این
 دیگ را طباخ پسر طباخ پخته و خوب پخته است.» پس از آن از دیگ یحیی بن
 اکثم بخورد و رو بگرداند و گفت: «آه مثل اینکه طباخ این دیگ بجای پیاز در
 آن کثافت ریخته است.» حاضران سخت بخندیدند و شخص عامی بنشست و با آنها
 سخن کرد و لطیفه گفت و شوخی کرد و باوی سر گرم بودند. وقتی صبح بدیدم مأمون
 بدو گفت: «قصه امشب را با کسی نگوئی.» زیرا مأمون دانسته بود که مرد عامی
 آنها را شناخته است و چهار هزار دینار به او جایزه داد و بگفت تا صاحبان دیگها نیز
 هر کدام بر حسب مقام خود چیزی به او بدهند و بدو گفت: «مبادا هرگز در چنین
 وقتی از خانه برون شوی.» گفت: «خدا کند شما همیشه طبخ کنید و من زود از
 خانه در آییم.» از تجارت او پرسیدند و منزلش را بدانستند و از آن پس بخدمت مأمون
 درآمد و به جمع ندیمان پیوست.

ابو عباد دبیر که از خواص مأمون بود گوید: مأمون بمن گفت از جواب به
 سه کس فروماندم، یکی پیش مادر ذوالریاستین رفته بودم که او را تسلیت گویم و
 گفتم: «غم او مخور و از نبودنش افسرده مباش که خدا بجای او فرزندی چون من
 بنو داده که قائم مقام او باشد و هر رفتاری که با او داشته باشی بامن نیز داشته باش»
 وی بگریست و گفت: «ای امیر مؤمنان چگونه از غم فرزندی که موجب شده
 فرزندی چون تو داشته باشم افسرده نباشم.» یکبار نیز مردی را پیش من آوردند که
 مدعی پیمبری بود، گفتم: «تو کیستی؟» گفت: «موسی بن عمران علیه السلام.»
 گفتم: «وای بر تو موسی بن عمران علیه السلام معجزه ها داشت که پیمبری وی
 به وسیله آن معلوم شد از جمله اینکه عصای خویش بینداخت و حیل‌های ساحران را

بیلعید. دیگر آن بود که دست خویش را از گریبان برون میکرد که درخشان بود و همه معجزاتی را که موسی بن عمران آورده بود برش مردم و گفتم: «اگر یکی از نشانه‌ها و معجزات او را برای من بیاری من اول کسم که بتو ایمان خواهم آورد و گرنه ترا خواهم کشت. گفت: «راست میگوئی اما من این معجزات را وقتی آوردم که فرعون میگفت: «من خدای والای شما هستم، اگر تو نیز چنین بگوئی من نشانه‌هایی را که برای فرعون آورده بودم برای تو نیز خواهم آورد.» سوم این بود که مردم کوفه بشکایت از حاکم خود آمده بودند که من از رفتار او راضی بودم، با آنها گفتم من از رفتار حاکم باخبرم و فردا به استماع شکایت شما می‌نشینم، یکی را انتخاب کنید که از طرف شما در گفتگو شرکت کند چون من میدانم که شما سخن بسیار می‌گویید.» گفتند: «میان ما کسی که شایسته گفتگو با امیر مؤمنان باشد نیست مگر یک نفر که کراست، اگر امیر مؤمنان کری او را تحمل کند کرم کرده است.» وعده دادم کری آن شخص را تحمل کنم.

فردا پیامدند، بگفتم تا همه داخل شوند، با شخص کر پیامدند، وقتی پیش من رسیدند گفتم: «بنشینید.» و با شخص گفتم: «از حاکم خودتان چه شکایت داری؟» گفت: «ای امیر مؤمنان بدترین حاکم روی زمین است، در اولین سالی که او حاکم ما بود اثاث و لوازم خود را فروختیم، در سال دوم املاک و ذخائر خود را فروختیم و در سال سوم از شهر خود برون شدیم و از امیر مؤمنان استمداد کردیم که بشکایت ما برسد و کرم کند و او را معزول کند.» گفتم: «ای بیمار! دروغ میگوئی این حاکم مردیست که رفتار او را می‌پسندم و ازدیانت او و طرز کارش راضی هستم و چون میدانستم شما همیشه از حاکمتان ناراضی هستید مخصوصاً او را بحکومت شما انتخاب کرده‌ام.» گفت: «ای امیر مؤمنان تو راست میگوئی، من دروغ گفتم ولی چرا حاکمی را که از دیانت و امانت و عدل و انصافش رضایت داری اینهمه سال بما اختصاص داده‌ای و شهرهای دیگر را که از جانب خدا عزوجل مکلف بوده‌ای بکار

آنها نیز توجه کنی از آن محروم داشته‌ای، اورا بشهرهای دیگر نیز بفرست تا آنها نیز مانند ما از عدل و انصاف وی بهره مند شوند. «گفتم: «برخیز که خدایت حفظ نکند اورا از حکومت شما معزول کردم.»

یحیی بن اکنم میگفت: «مأمون روز سه‌شنبه برای مباحثه فقه می‌نشست، وقتی فقیهان و دیگر اهل‌مقالات که طرف مباحثه او بودند حضور مییافتند به اطاقی مفروش میرفتند. بآنها گفته میشد: «موزه‌ها را درآرید.» آنگاه خوانها حاضر میشد، بآنها می‌گفتند: «بخورید و بنوشید و وضو را تجدید کنید و هر که موزه‌اش تنگ است درآرد و هر که کلاهش سنگین است بگذارد.» وقتی فراغت مییافتند مجمرها می‌آوردند که بخور بسوزند و خوشبو شوند. آنگاه مأمون برون میشد و آنها را پیش میخواند تا نزدیک او میشدند و بآنها بهوضعی نکو قرین انصاف و دور از تکبر مباحثه میکرد و همچنان بودند تا آفتاب غروب میکرد. آنگاه دوباره خوانها گسترده میشد و غذا میخوردند و میرفتند.» گوید: یک روز نشسته بود که علی بن صالح حاجب پیامد و گفت: «ای امیر مؤمنان یکی بر در ایستاده و لباس سپید خشن بتن دارد که دامن آنرا بالا زده و میخواهد برای مباحثه وارد شود.» من بدانستم که یکی از صوفیان است و می‌خواستم به او اشاره کنم که اجازه ورود به او ندهد ولی مأمون سخن آغاز کرد و گفت: «بگو بیاید.»

مردی که دامن لباس خود را بالا زده بود و کفش خود را بدست داشت پیامد و یک طرف بساط ایستاد و گفت: «السلام علیکم ورحمت‌الله وبرکاته.» مأمون گفت: «وعلیک‌السلام» گفت: «اجازه میدهی بتو نزدیک شوم؟» گفت: «نزدیک شو.» پس از آن گفت: «بنشین» او بنشست. آنگاه گفت: «اجازه میدهی با تو سخن کنم؟» مأمون گفت: «هرچه میدانی مایه رضای خداست بگو.» گفت: «بمن بگو اینجا که نشسته‌ای به اجتماع و رضای مسلمانان نشسته‌ای یا بزور نشسته‌ای؟» گفت: «نه به اجتماع مسلمانان نشسته‌ام، نه بزور، پیش از من سلطانی بود که کار مسلمانان

را بعهده داشت و مسلمانان خواه ناخواه به او تسلیم شده بودند و او ولیعهدی را از پس خویش بمن و یکی دیگر داد و از حاجیانی که در بیت الله الحرام حضور داشتند برای من و دیگری بیعت گرفت که آنها نیز خواه یا ناخواه بیعت کردند، کسی که همراه من برای او بیعت گرفته بودند براهی که میرفت رفت.

و چون نوبت من رسید بدانستم که به اجتماع و رضایت مسلمانان مشرق و مغرب احتیاج دارم ولی چون دقت کردم دیدم اگر از کار مسلمانان کناره گیرم کار اسلام آشفته می شود و قلمرو آن بهم میریزد و فتنه و هرج و مرج می شود و کشاکش رخ میدهد و احکام خدا سبحانه تعالی تعطیل می شود و کسی بحج خانه خدا نمی رود و در راه او جهاد نمیکند و سلطانی نخواهد بود که مسلمانان را فراهم کند و آنها را براه برد، راهها بسته می شود و کسی داد مظلوم را از ظالم نمیگیرد و برای حفظ مسلمانان و جهاد بادشمنان اسلام و حفظ و دستگیری اهل اسلام این کار را بعهده گرفتم تا مسلمانان درباره یکی که مورد رضایت همه باشد اتفاق کنند و من نیز کار را بدست او سپارم و مانند یکی از مسلمانان باشم و تو ای مرد از جانب من بجمع مسلمانان پیغام ببر که هر وقت در مورد یکی هم سخن شدند و رضایت دادند من بتقاع او از خلافت کناره میگیرم.» گفت: «السلام علیکم ورحمت الله وبرکاته» و برخاست.

مأمون به علی بن صالح حاجب دستور داد یکی را بدنبال او بفرستد که ببیند کجا میرود. وی نیز چنین کرد. آنگاه باز گشت و گفت: «ای امیر مؤمنان یکی را فرستادم که این شخص را تعقیب کند، وی بمسجدی رفت که پانزده کس با سرو وضع و لباس همانند او آنجا بودند و بدو گفتند: «این مرد را دیدی؟» گفت: «بله.» گفتند: «با توجه گفت؟» گفت: «جز سخن نیکو چیزی نگفت، بمن گفت امور مسلمین را مضبوط میدارد که راههایشان امن باشد. و بکار حج و جهاد فی سبیل الله قیام میکند و داد مظلوم از ظالم میگیرد و احکام را اجرا میکند و همین که مسلمانان یکسری رضا دادند، کار را به او تسلیم می کنند و به نفع او کنار میروند.» گفتند:

«مانعی ندارد.» و پراکنده شدند، مأمون رو به من کرد و گفت: «اینها را باسانی از سر واکردیم» و من گفتم: «ای امیر مؤمنان ستایش خدا را که درستی و تدبیر در گفتار و کردار را بتو الهام کرد.»

مسعودی گوید: یحیی بن اکثم پیش از آنکه مناسبات او با مأمون محکم شود عهده‌دار قضای بصره بود. به مأمون شکایت کردند که او بسبب افراط در لواط، اطفال آنها را فاسد کرده است. مأمون گفت: «اگر از احکام او عیبی بگیرید پذیرفته میشود.» گفتند: «ای امیر مؤمنان وی به بدکاری و ارتکاب گناهان کبیره مشهور است و در وصف مردان و طبقات و مراتب و اوصافشان سخنانی گفته که معروفست.» مأمون گفت: «چه گفته است؟» قصیده‌ای او را که شمه‌ای از مطالب منتسب به وی در آن بود بخواندند و از جمله اشعاری بدین مضمون بود: «چهار کسند که گناهشان دل میبرد و هر که عاشقشان شود چشمش بیدار میماند. یکی که دنیای او در چهره‌اش جای دارد او منافق است و آخرت ندارد. و دیگری که دنیای او گشوده است و پشت سر وی آخرتی فراوان است. و سومی که هر دو را دارد دنیا و آخرت و چهارمی که همه را تباه کرده است نه دنیا دارد و نه آخرت» مأمون این سخنان را سخت ناپسند شمرد و گفت: «کی این را شنیده است؟» گفتند: «ای امیر مؤمنان از او مشهور و رایج است.» بگفت تا آنها را بیرون کردند و یحیی را از قضاوت بصره معزول کرد.

ابو نعیم درباره یحیی و اخباری که در بصره داشت شعری بدین مضمون گفته است: «ای کاش یحیی از اکثم نمیزاد. و قدمش بزمین عراق نمیرسید بچه بازترین قاضی که در عراق دیده‌ایم. کدام دوات است که قلم وی بسدان نرسیده و کدام دره است که اسبش در آن نرفته است؟!» پس از آن مدتی گذشت و یحیی بحضور مأمون پیوست و ندیم وی شد. یکروز مأمون بدو گفت: «ای ابو محمد این شعر از کیست که گوید: «قاضی داریم که درباره زنا معتقد به حد است ولی درباره لواط عیبی نمیبیند؟» گفت: «ای امیر مؤمنان این ابن ابی نعیم است که میگوید: «امیر ما رشوه میگیرد و

حاکم ما لواط میکند و سالار آنها سالار بدی است. قاضی داریم که درباره زنا معتقد به حد است ولی درباره مرتکب لواط عیبی نمی بیند، گمان ندارد تا امت حاکمی از خاندان عباس دارد ستم از میان بر خیزد. «مأمون لحظه‌ای از شرم سر بزیر افکند و گفت ابن ابی نعیم را به‌سند تبعید کنند.

یحیی وقتی در سفر با مأمون سوار میشد کمر بند و قبا و شمشیر و یراق داشت و هنگام زمستان قبای خز و کلاه سمور میپوشید ولی بی باکی وی در کار لواط چنان بود که وقتی مأمون بدو فرمان داد که دسته‌ای ترتیب دهد که با وی سوار شوند و کارهای وی را انجام دهند، وی پانصد غلام بی ریش خوش صورت مرتب کرد که مایه رسوائی او شد و راشد بن اسحاق درباره دستة یحیی شعری بدین مضمون گفت: «دوستان من، با تعجب جالبترین منظره‌ای را که چشم من دیده است بنگرید، دستة سیاهی که در آن جز نکوچهره خوش چشم و ابرو با رو و موی خوش که کمتر مو بچهره داشته باشد پذیرفته نمیشود، پیشرفت او در قبال همگنانش بقدر جمال او وزشتی آنهاست و قاضی آنها را بچنگ میبرد که با نیزه ضربتهای سخت میزند، با علم و حلم آنها را نه بطرف جنگ بلکه سلامت میراند... و هم راشد درباره او گوید: «امید داشتیم عدالت را آشکار ببینیم اما از پس امید مایوس شده‌ایم، وقتی قاضی القضاة مسلمانان لواط میکند چه وقت دنیا و مردم دنیا اصلاح میشوند؟».

یحیی بن اکثم بن عمرو بن ابی رباح از اهل خراسان و از شهر مرو از قوم بنی تمیم بود؛ بسال دویست و پانزدهم که در مصر بود مأمون بر او خشم گرفت و او را در حالی که مغضوب بود به عراق فرستاد. وی درباره فروع و اصول فقه مصنفاتی داشت و کتابی بنام «التنبیه» به رد عراقیان نوشته بود و میان او و ابوسلیمان احمد ابن ابی دواد مناظرات بسیار بود.

وفات ابو عبدالله محمد بن ادریس بن عباس بن عثمان بن شافع بن سایب بن عبدالله بن عبد یزید بن هاشم بن مطلب بن عبد مناف شافعی در ایام خلافت مأمون در

ماه رجب شب جمعه بسال دویست و چهارم بود و صبحگاه همان شب بخاک سپرده شد هنگام مرگ پنجاه و چهار سال داشت و سری بن حکم که در آنموقع امیر مصر بود، براو نماز کرد. عکرمه بن بشیر از ربیع بن سلیمان مؤذن چنین نقل کرده است. محمد بن سفیان بن سعید مؤذن و دیگران نیز بهمین مضمون از ربیع بن سلیمان مؤذن نقل کرده اند. شافعی در مصر در جوار قبور شهیدان در مقبره بنی عبدالحکم و میان قبور آنها بخاک رفت و طرف سر و نیز طرف پای او يك ستون بزرگ سنگی بود و بالای ستونی که طرف سر بود این عبارت را کنده بودند: « هذا قبر محمد ابن ادریس الشافعی امین الله » آنچه گفتیم در مصر مشهور است نسب شافعی با بنی هاشم و بنی امیه در عبد مناف بهم میرسد زیرا وی از فرزندان مطلب بن عبد مناف است. پیامبر صلی الله علیه وسلم به دو انگشت بهم پیوسته خویش اشاره کرده و فرموده بود: « ما و بنی عبدالمطلب چنین هستیم. » و هنگام محاصره قرشیان بنی عبدالمطلب نیز با بنی هاشم در شعب بودند. این حدیث را فقیر بن مسکین از مزنی برای من نقل کرد.

فقیر از مزنی حدیث روایت میکرد و ما از فقیر بن مسکین در شهر آسوان در سعید مصر شنیدیم که میگفت: مزنی گفت: « صبحگاه روزی که شافعی وفات یافت پیش او رفتم و بدو گفتم: « ای ابو عبدالله چگونه ای؟ » گفت: « از دنیا میروم و از یاران مفارقت میکنم و جام مرگ را مینوشم و نمیدانم روحم بیشت میرود که بدو تهنیت گویم یا بجهنم میرود که بدو تعزیت گویم. » و شعری بسدین مضمون خواند: « وقتی دلم سخت شد و کار بر من تنگ شد امید عفو ترا نردبان خود کردم، ای پروردگار من، گناهم بنظرم بزرگ میآید و همینکه آنرا با عفو تو قیاس کردم، عفو تو بزرگتر بود. »

و در همین سال مرگ شافعی یعنی سال دویست و چهارم ابوداود سلیمان بن داود طیالسی در نود و یک سالگی در گذشت و هم در این سال هشام بن محمد بن سائب

کلبی وفات یافت.

در ایام مأمون یکی در بصره دعوی نبوت کرد و او را دربند آهنین پیش مأمون آوردند، وقتی پیش روی او آمد مأمون بدو گفت: «تو پیمبر مرسل هستی؟» مرسل بمعنی فرستاده وهم بمعنی آزاد ورهاست، او با استفاده از معنی دوم وسوم گفت: «عجالتاً که دربندم.» گفت: «وای بر تو کی ترا فریب داد؟» گفت: «با پیمبران این طور سخن نمیگویند و بخدا اگر دربند نبودم میگفتم جبرئیل دنیا را بسر شما خراب کند.» مأمون گفت: «دعای بندی پذیرفته نمیشود؟» گفت: «مخصوصاً پیمبران وقتی دربند باشند دعای آنها بالا نمیروند.» مأمون بخندید و گفت: «کی ترا به بند کرده است؟» گفت: «اینکه جلو روی تو است.» گفت: «ما بند از تو برمی داریم و تو به جبرئیل بگو دنیا را خراب کند، اگر اطاعت ترا کرد ما بتو ایمان میآوریم و تصدیق تو میکنیم.» گفت: «خدا راست گفت که فرمود تا عذاب الیم را نبینید ایمان نمیآورید، اگر میخواهی بگو بردارند.» مأمون بگفت تا بند از او برداشتنند، وقتی از زحمت بند آسوده شد با صدای بلند گفت: «ای جبرئیل هر که را میخواهید بفرستید که من با شما کاری ندارم، غیر من همه چیز دارد و من هیچ ندارم و جز زن فلانی کسی بدنبال مقاصد شما نمیروند.» مأمون بگفت تا آزادش کنند و نیکی کنند.

ثمامة بن اشرس حکایت کند که در مجلس مأمون حضور داشتم که یکی را آوردند که ادعا کرده بود ابراهیم خلیل است، مأمون بدو گفت: «هیچ کس را نشنیده ام که نسبت بخدا جسورتر از این باشد.» گفتم: «اگر امیر مؤمنان مقتضی بداند بمن اجازه دهد یا او سخن کنم.» گفت: «هر چه میخواهی بگو.» بدو گفتم: «فلانی، ابراهیم برهانها داشت، گفت: «برهانهای او چه بود» گفتم: «آتش افروختند و او را در آن انداختند و آتش برای او خنک و سالم شد، ما نیز آتشی میافروزیم و ترا در آن میاندازیم، اگر مانند ابراهیم برای تو خنک و سالم شد، ایمان میآوریم و تصدیق تو میکنیم.» گفت: «چیزی ملایمتر از این بیار.» گفتم: «برهانهای

موسی علیه السلام . گفت: «برهانهای اوچه بود؟» گفتم: «عصا را بینداخت و ماری شد که دروغهای ساحران را می بلعید و عصا را بدریا زد که بشکافت و دستش بدون بیماری درخشان بود .» گفت: «این سخت تراست ، چیزی ملایمتر بیار» گفتم: «برهانهای عیسی علیه السلام.» گفت: «برهانهای اوچه بود؟» گفتم: «زنده کردن مرده.» سخن مرا برید و گفت: «بلیه بزرگتر آوردی مرا از برهانهای این معاف مدار» گفتم: «ناچار برهانهای باید.» گفت: «من از این قبیل چیزی ندارم، بدجبرئیل گفتم: «مرا بسوی شیطانها میفرستید ، دلیلی بمن بدهید که با آن بروم و گرنه نخواهم رفت .» و جبرئیل علیه السلام نسبت بمن خشمگین شد و گفت: «از همین حالا از بدی دم میزنی؟ اول برو بین این قوم با توجه میگویند» مأمون بخندید و گفت: «این از پیمبرانی است که برای ندیمی شایسته است.»

بسال یکصد و نود و هشتم مأمون برادر خود قاسم بن رشید را از ولایتعهد خلع کرد. بسال صد و نود و نهم ابوالسرایا سری بن منصور شیبانی در عراق خروج کرد و کارش بالا گرفت، محمد بن ابراهیم بن اسماعیل بن ابراهیم بن حسن بن- حسن بن علی بن ابی طالب ملقب به ابن طباطبا نیز با وی بود . در مدینه نیز محمد بن سلیمان بن داود بن حسن بن حسن بن علی رحمهم الله قیام کرد. در بصره نیز علی بن- محمد بن جعفر بن محمد بن علی بن حسن بن علی علیهم السلام و زید بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی (ع) قیام کردند و بر بصره استیلا یافتند. در همین سال ابن طباطبا که ابوالسرایا کسانرا سوی او میخواند وفات یافت و ابوالسرایا محمد بن محمد بن یحیی بن زید بن علی بن حسین (ع) را بجای او نهاد و باز در همین سال یعنی بسال یکصد و نود و نهم ابراهیم بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسن بن علی (ع) در یمن ظهور کرد .

بسال دویستم در ایام مأمون محمد بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین رحمهم الله در مکه و نواحی حجاز ظهور کرد و کسانرا بجانب خویش خواند. فرقه سبطیه

شیعه پیرو دعوت و قائل به امامت او هستند و فرقه‌ها شده‌اند. بعضی غلو کرده و بعضی معتدلند و بطریقه امامیه رفته‌اند و ما در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» و هم در کتاب «اخبار الزمان من الامم الماضیه و الاجیال الخالیة و الممالک الدائرة» در فن سیام از اخبار خلفای بنی عباس و طالبیانی که در ایام آنها ظهور کرده‌اند سخن کرده‌ایم. گویند این محمد بن جعفر در آغاز کار و عنقوان جوانی دعوت محمد بن ابراهیم بن طباطبا رفیق ابوالسرایار اراج میداد و چون ابن طباطبا محمد بن ابراهیم بن حسن بن حسن بمرد، دعوت خویش را نمودار کرد و نام امیر مؤمنان گرفت. هیچک از کسانی که از خاندان محمد قبلاً و بعداً برای اقامه حق قیام کرده بودند، جز همین محمد بن جعفر عنوان امیر مؤمنان بخود ننهاده بودند، وی به واسطه جمال و رونق و جلوه و کمالی که داشت بنام دیباج نیز نامیده میشد و در مکه و اطراف قصه‌ها داشت، در همین سال او را پیش مأمون به خراسان بردند، در آن هنگام مأمون در مرو بود و او را امان داد و با خویش به گرگان برد، محمد بن جعفر در آنجا بمرد و ب خاک رفت. و ما چگونگی وفات وی را با حوادث او و دیگر کسان از خاندان ابوطالب و جنگها که در نواحی مختلف داشتند در کتاب «حدائق الازهان فی اخبار آل ابی طالب و مقاتلهم فی بقاع الارض» آورده‌ایم.

و هم بروزگار مأمون حسین بن حسن بن علی بن حسین بن علی (ع) معروف به ابن افضس در مدینه ظهور کرد. گویند وی در آغاز، دعوت ابن طباطبا را رواج میداد و چون ابن طباطبا بمرد کسان را به امامت خویش خواند و سوی مکه رفت و هنگامی که مردم در منی بودند بآنها پیوست، امیر حاج داود بن عیسی بن موسی هاشمی فرار کرد و مردم سوی عرفه رفتند و بدون اینکه کسی از فرزندان عباس با ایشان باشد جانب مزدلقه حرکت کردند. ابن افضس هنگام شب به موقف آمد آنگاه به مزدلقه رفت که مردم امام جماعت نداشتند و با آنها نماز کرد، آنگاه سوی منی رفت و قربان کرد و وارد مکه شد و همه پوشش خانه را جز پارچه قباطی سفید که بر آن

بود، فروریخت .

بسال دویست، حماد معروف به کندغوش، بر ابوالسرایا ظفریافت و او را پیش حسن بن سهل آورد که وی را بکشت و برپل بغداد بیاویخت. و ما خبر ابوالسرایا و خروج او را با حوادثی که در ضمن آن رخ داد و عبدوس بن محمد بن ابی خالد و سرداران ایرانی نژاد را که همراه وی بودند بکشت واردو گاه وی را بغارت داد، همه را در کتاب اخبارالزمان آورده‌ایم.

مسعودی گوید : بسال دویستم مأمون، رجاء بن ضحاک و یاسر خادم را پیش علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی الرضا (ع) فرستاد که او را بیاورند. و او را محترمانه پیش مأمون بردند و هم در اینسال مأمون بگفت تا فرزندان عباس را از زن و مرد و کوچک و بزرگ شماره کنند و شمارشان سی و سه هزار بود. علی بن موسی الرضا (ع) در مرو پیش مأمون رسید و مأمون او را در منزلی شایسته جا داد، آنگاه مأمون خواص یاران خود را فراهم آورد و گفت که در فرزندان عباس و فرزندان علی رضی الله عنهم نگریسته و هیچکس را از علی بن موسی الرضا برای خلافت شایسته‌تر ندیده‌است و به عنوان ولایتعهد با او بیعت کرد و نامش را بدینار و در همپا سکه زدند و دختر خود ام الفضل را به محمد بن علی بن موسی به زنی داد و بگفت تا لباس و پرچم سیاه را متروک کنند و بجای آن لباس و پرچم سبز را باب کرد و جز این تغییراتی آورد. وقتی این خبر به فرزندان عباس که در عراق بودند رسید، آنرا سخت بزرگ شمردند، زیرا بدانستند که خلافت از میان آنها برون خواهد شد. ابراهیم بن موسی بن جعفر برادر رضا (ع) بفرمان مأمون سالاری حج را عهده دار شد، همه فرزندان عباس و یاران و پیروان ایشان که در مدینه السلام بودند در کار خلع مأمون و تبعیت ابراهیم بن مهدی معروف به ابن شکله همدستان شدند و روز پنجشنبه نهم محرم سال دویست و دوم و بقولی بسال دویست و سوم با او بیعت کردند. بسال دویست و دوم ذوالریاستین فضل بن سهل در سرخس خراسان به غافلگیری در حمام

کشته شد و این قضیه در خانه مأمون در ضمن سفر عراق رخ داد. مأمون قضیه را سخت اهمیت داد و قاتلان او را بکشت و سوی عراق رفت.

علی بن موسی الرضا (ع) در طوس بسبب خوردن انگور که بسیار خورد و بقولی انگور زهر آلود بود در گذشت و این در صفر سال دویست و سوم بود. مأمون بر او نماز کرد. و هنگام مرگ پنجاه و سه سال و بقولی چهل و هفت سال و شش ماه داشت. تولد وی بسال صد و پنجاه و سوم هجری در مدینه رخ داده بود. مأمون ام حبیبه دختر خود را به زنی به علی بن موسی الرضا (ع) داده بود که یکی از دو خواهر، زن محمد بن علی بن موسی و دیگری زن پدرش علی بن موسی بود.

در ایام ابراهیم بن مهدی بغداد آشفته شد و رویبضیان که سران عامه و پیروان ایشان بودند بشوریدند و خویشان را مطوعه نامیدند. وقتی مأمون نزدیک دارالسلام رسید ابراهیم بروز عید قربان با مردم نماز کرد و روز دوم نمان شد و این بسال دویست و سوم بود. مردم بغداد نیز او را خلع کردند. مأمون بسال دویست و چهارم به بغداد درآمد، در آن وقت لباس سبز داشت و بعداً آنرا تغییر داد و هنگامی که طاهر بن حسین از رقه پیش وی آمد، لباس سیاه را تجدید کرد.

بسال دویست و چهارم در بلاد مشرق قحطی بزرگ و در خراسان و جاهای دیگر و با بود. و هم در اینسال بابک خرمی بایاران جاویدان بن شهرک در دیار بدین خروج کرد. سابقاً در همین کتاب ضمن سخن از جبل فتح و باب و ابواب ورود راس که سوی دیار بدین جریان دارد از دیار بابک که جزو قلمرو آذربایجان و اران بیلقان است، سخن آورده ایم.

مأمون دیده و ران خود را بجستجوی ابراهیم بن مهدی که میدانست در بغداد نمان شده است بهرسو فرستاد و شب یکشنبه سیزدهم ربیع الاخر سال دویست و هفتم او را در لباس زنی بیافت که دو زن نیز همراه او بود. حارس بن اسود در کوی معروف به طویل در بغداد او را گرفته بود، او را پیش مأمون بردند و گفت: «ابراهیم

چطوری؟» گفت: «ای امیر مؤمنان قصاص وابسته به رأی صاحب خون است اما عفو به پرهیزگاری نزدیکتر است، هر که بازیچهٔ زمانه شود و غرور بر او چیره شود و اسباب تیره بختیش آماده شود خویشتن را دستخوش حوادث روزگار کند. خدا ترا از همهٔ بخشندگان برتر نهاده است و گناه من از همهٔ گناهکاران بیشتر است. اگر مجازات کنی حق تو است و اگر ببخشی اقتضای بزرگی تو است، گفت: «ای ابراهیم می بخشم.» وی «الله اکبر» گفت و بسجده افتاد، مأمون بگفت تا سرپوش زنا نه‌ای را که برداشت، بسینه‌اش بیاویزند تا مردم ببینند وی را بچه‌حالت دستگیر کرده‌اند، پس از آن بگفت تا او را چند روز در دارالحرس بداشتند تا مردم او را ببینند، آنگاه وی را به احمد بن ابی خالد سپرد و از آن پس که مدتی تحت نظر بود از او راضی شد و ابراهیم در این باب اشعاری بدین مضمون گفت: «کسی که فضایل را تقسیم کرد، همه را در آدمیزادگان به پیشوای هفتم داد، آنکه صاحب دلها را فراهم میکند دلها را بر تو فراهم آورده است و دوستی تو جامع همهٔ نیکیهاست که توهمة اعمال نیک را که نفوس به انجام دادن آن قادر است انجام داده‌ای و کسی را که بخشیدنی نبوده و کسی از او شفاعت نکرده است، بخشیده‌ای.»

مأمون در شعبان سال دویست و نهم سوی قم‌الصلح رفت و خدیجه دختر حسن بن سهل را که پوران نام داشت بعقد خویش در آورد، حسن در این عقد، آنقدر مال پیرا کند که هیچ پادشاهی در جاهلیت و اسلام پیرا کننده بود. وی بر هاشمیان و سرداران و دبیران گویچه‌های مشک به اندازهٔ فندق پخش کرد که درون آن کاغذها جای داشت که نام ملکها و کنیزها و وصف اسبها بر آن بود و چون گویچه بدست کسی میافتاد آنرا باز میکرد و میخواند و چیزی بقدر اقبال و بخت خویش در آن میافت، و پیش ناظری که بدین کار گماشته شده بود میرفت و میگفت ملکی بنام فلان در ناحیهٔ فلان از قلمرو فلان و کنیزی فلان نام و اسبی فلان صفت از منست، بسایر مردم نیز دینار و درهم و نafeهای مشک و پاره‌های عنبر پخش کرد و همهٔ

مخارج مأمون و سرداران و همه یاران و سپاهیان او را حتی مکاریان و حمالان و ملاحان و همه کسان اردو را از تابع و متبوع و جیره خوار، در مدت اقامت او پرداخت و هیچکس در اردو گاه مأمون خوردنی یا علیق برای اسبان نخرید.

وقتی مأمون میخواست از راه دجله بطرف مدینه السلام باز گردد به حسن گفت: «ای ابو محمد حاجتی داری؟» گفت: «بله ای امیر مؤمنان، میخواهم که مقام مرا در دل خویش محفوظ داری که حفظ آنرا جز بکمک تو نتوانم کرد.» مأمون بگفت تا خراج یکساله فارس و ولایت اهواز را بدو دهند و شاعران و خطیبان در این باب سخن بسیار گفتند، از جمله اشعار جالبی که در این زمینه گفته شد، گفته محمد بن حازم باهلی بود: «جشن به حسن و پوران مبارک باد! ای پسر هارون بین دختر کی را بچنگ آورده ای؟» وقتی این سخن به مأمون رسید گفت: «نمیدانیم نیت بد یا خوب داشته است.» ابراهیم بن مهدی مدتها پس از دستگیری يك روز پیش مأمون رفت، مأمون بدو گفت این دو نفر، یعنی معتصم برادرش و عباس بن مأمون مرا بقتل تو ترغیب میکنند. گفت: «در اینمورد با تو همین سخن باید گفت که آنها میگویند اما تو از چیزی که مایه ترس است به انتظار چیزی که مایه امید است چشم میپوشی.» و شعری بدین مضمون گفت: «مال مرا پس دادی و درباره آن بخل نکردی و پیش از این نیز خون مرا مصون داشتی و من تلافی آن نتوانستم کرد که از مرگ و فقر نجات یافته ام، نکوکاری تو عند اعمال مرا از حضور تو خواست و مرا ملامت نکردی. اینکه مرا معذور داشته ای چون شاهدی عادل بحضور تو از من دفاع میکند.» ابراهیم بدورانی که در بازارچه غالب بغداد نهان میزیست و انتقالها که از جایی بجای دیگر داشت و قصه آنشب که دستگیر شد اخبار نکو و اشعار جالب دارد که همه را در کتابهای سابق خویش که این کتاب از پی آن آمده و تذکار آنست، یاد کرده ایم.

یوسف بن ابراهیم دبیر رفیق ابراهیم بن مهدی کتابها تألیف کرده که کتاب

«المطیبین مع الملوك فی المآكل والمشارب والملابس وغير ذلك» و کتاب ابراهیم بن مهدی که اقسام خبر دارد و کتابهای دیگر از آن جمله است. از جمله اخبار نخبه ابراهیم بهنگام جابجاشدن و نهان زیستن در بغداد حکایت او با مزین است و چنان بود که وقتی بطوریکه از پیش در همین باب بگفتیم مأمون وارد بغداد شد و دیده‌وران بطلب ابراهیم فرستاد و برای هر که او را نشان دهند پولی گزاف تعیین کرد ابراهیم گوید: «در یکروز تا بستان هنگام ظهر برون شده بودم و نمیدانستم کجا روم تا بکوچه بن بستی رسیدم و سیاهی را بر درخانه‌ای دیدم پیش اورفتم و گفتم جایی داری که قسمتی از روز را در آنجا بسر برم؟» گفت: «بله.» و در را بگشود و من به اطاق وارد شدم که حصیری پاکیزه و متکای چرمین تمیز داشت، وی مرا نگهداشت و در را بروی من بست و برفت، پنداشتم که او قصه جایزه را شنیده و رفته است که مرا تسلیم کند در این حال بودم که بیامد و طبقی همراه داشت که چیزهای مورد حاجت از نان و گوشت و دیگ نو و لوازم آن با کوره‌ای پاکیزه و نو در آن بود، بمن گفت: «قربانت شوم من حجامت‌گرم و میدانم که چیزهای من بنظر تو کثیف است، این چیزها را که دست نزده‌ام بگیر.» من که سخت بغذا احتیاج داشتم برخاستم و دیگری برای خودم پختم که یادم ندارم چیزی خوشمزه‌تر از آن خورده باشم، پس از آن بمن گفت: «نبیذ می‌خواهی؟» گفتم: «بدنیست.» و او همانطور که در باره غذا کرده بود همه چیز تمیز بیاورد که دست بدان نزده بود، پس از آن بمن گفت: «قربانت شوم اجازه میدهی نزدیک تو بنشینم و نبیذی بیارم و بشادمانی تو بخورم؟» گفتم: «بیا بنشین.» وقتی سه پیمانہ بنوشید داخل انباری شد و عودی بیاورد و گفت: «آقای من، حق من نیست که بگویم آواز بخوانی ولی حرمت من بر تو واجب است. اگر خواهی، بنده خویش را مفتخر کنی و آواز بخوانی.» گفتم: «از کجا پنداشته‌ای که من آواز میدانم؟» با تعجب گفت: «سبحان الله تو معروفتر از آنی که ترا شناسم تو ابراهیم بن مهدی هستی که مأمون برای کسی که ترا نشان دهد

صد هزار درم معین کرده است.»

گوید: «وقتی این سخن بگفت عود را بر گرفتم و همین که خواستم بخوانم، گفت: «آقای من، آیا چیزی را که من پیشنهاد کنم میخوانی؟» گفتم: «بگو.» پس سه آواز را که من بهتر از همه کس میخواندم پیشنهاد کرد. گفتم: «بسیار خوب، مرا شناختی، این آوازه‌ها را از کجا میدانی؟» گفت: «من خدمت اسحاق بن ابراهیم موصلی میکردم و غالباً می‌شنیدم از کسانی که آوازی را نگو میخوانند و میدانند نام میبرد و هرگز باور نمی‌کردم که آنرا در منزل خودم بشنوم.» من برای او آواز خواندم و با او هم صحبت شدم و چون شب در آمد از پیش وی برون آمدم همراه خود کیسه‌ای داشتم که مقداری دینار در آن بود بدو گفتم: «این را بگیر و صرف حوائج خود کن، و انشاءالله تعالی بیشتر از این پیش ما خواهی داشت.» گفتم: «عجیب است بخدا من می‌خواستم موجودی خودم را بتو بدهم و تقاضا کنم با قبول آن بزرگواری کنی، ولی مقام ترا بالاتر از این دانستم.» وی چیزی از من نپذیرفت و پیامد تا مرا بجائی که می‌خواستم رسانید و باز گشت و دیگر او را ندیدم.

سال دویست و ششم در خلافت مأمون، یزید بن زاذان واسطی که سال صد و هفدهم تولد یافته بود، در هشتاد و نه سالگی در گذشت، وی وابسته بنی سلیم بود و پدرش در مطبخ زیاد بن ابیه و عبیدالله بن زیاد و مصعب بن زبیر و حجاج بن یوسف خدمت میکرده است ابن یزید از بزرگان اهل حدیث بود و وفاتش در واسط عراق بود و هم در این سال جریر بن خزیمه بن حازم و شیبه بن سوار مدنی و حجاج بن محمد اعور فقیه و عبدالله بن نافع صائغ مدنی و وابسته بنی مخزوم و وهب بن جریر و موصل بن اسماعیل و روح بن عباده در گذشتند. وفات هشتم بن عدی نیز در همین سال بود. در نسب وی سخن بود و شعری بدین مضمون درباره او گفته بودند: «وقتی عدی را به بنی ثعل نسبت میدهی دال را پیش از عین بیار» که با تقدیم دال عدی «دعی» به معنی مدعی-

نسب میشود. به سال دویست و نهم واقدی در گذشت، وی محمد بن عمرو واقد وابسته بنی هاشم مؤلف سیرت‌ها و جنگنامه‌ها بود و حدیث او را سست شمرده‌اند.

ابن ابی‌الازهر گوید ابو سهل رازی از دیگران، از واقدی نقل میکرد که من دو دوست داشتم که یکی هاشمی بود و من سخت تنگدست بودم و عید بیامد، زنم گفت: «ما خودمان با بدبختی ورنج می‌سازیم ولی غصه بچه‌ها دل مرا پاره کرده که آنها بچه‌های همسایه را می‌بینند که بمناسبت عید لباس نو پوشیده‌اند و لباس آنها کهنه است، خوب است چیزی بدست آوری که برای آنها خرج کنی.» من به دوست هاشمی خود نوشتم که هر چه میتواند کمک کند، وی يك کیسه سر بهر پیش من فرستاد و گفته بود که هزار درم در آن هست، هنوز بجای خود قرار نگرفته بودم که نامه‌ای از آن دوست دیگر به من رسید که از من کمک خواسته بود؛ من کیسه را بهمان صورت که بود برای وی فرستادم و به مسجد رفتم و از شرم زنم شب را در آنجا بسر بردم، وقتی پیش او رفتم رفتار مرا تأیید کرد و ملامت نکرد، در این اثنا دوست هاشمی در حالی که کیسه را بهمان وضع که بود همراه داشت، بیامد و گفت: «راست بگو، کیسه‌ای را که برای تو فرستادم چه کردی؟» من نیز قصه را چنانکه رخ داده بوه برای او بگفتم، گفت: «من جز این پول که برای تو فرستادم هیچ نداشتم و بدوست خودمان نوشتم و کمک خواستم او نیز کیسه مرا که مهر خودم را داشت برای من فرستاد.» گوید: «یکصد درم از پول را به زنم دادم و باقیمانده را سه قسمت کردیم. خبر به مأمون رسید و مرا بخواست، قصه را برای او گفتم، بگفت تا هفت هزار دینار به ما بدهند برای هر يك دو هزار دینار و برای زنم هزار دینار» واقدی در هفتاد و هفت سالگی بمرد.

وفات یحیی بن زید بن علی بن حسین بن علی نیز در همین سال به بغداد رخ داد و خبر او را سابقاً در همین کتاب گفته‌ایم و هم در این سال از هر سمان بمرد. وی در ایام بنی امیه دوست ابو جعفر منصور بود که با هم به سفر رفته و حدیث شنیده بودند،

منصور با وی الفت داشت و مأنوس بود و بیشتر اوقات را با او میگذرانید، وقتی خلافت به منصور رسید از بصره پیش وی آمد، منصور از حال زن و دخترانش پرسید زیرا همه را به اسم میشناخت و او را محترم داشت و نکوئی کرد و چهار هزار درم بدو داد و گفت دیگر بطلب بخشش پیش او نیاید، وقتی یکسال بگذشت از هر پیش وی آمد، منصور گفت: «مگر نگفته بودم بطلب بخشش پیش من نیائی؟» گفت: «فقط برای این آمده‌ام که به تو سلام گویم و رسم دوستی را تازه کنم.» گفت: «همینطور است که میگوئی» و بگفت تا چهار هزار درم به او دادند و گفت که هرگز برای سلام یا بطلب بخشش پیش او نیاید.

و چون سالی بگذشت باز پیش وی رفت و گفت: «برای آن دوکاری که مرا از آن منع کرده بودی نیامده‌ام، بلکه شنیده بودم امیر مؤمنان بیمار شده‌است و به عیادت آمده‌ام.» گفت: «میدانم که فقط برای صله گرفتن آمده‌ای» و بگفت تا چهار هزار درم به او بدهند، و چون سالی بگذشت دخترانش و زنش اصرار کردند و گفتند: «امیر مؤمنان دوست توست، پیش او برو.» گفت: «وای بر شما به او چه بگویم که قبلاً گفته‌ام: بطلب بخشش و برای سلام و عیادت آمده‌ام این بار دیگر چه بهانه‌ای بیارم؟» ولی آنها اصرار کردند، وی پیش منصور آمد و گفت: «بطلب کمک یا بقصد ملاقات یا عیادت نیامده‌ام بلکه آمده‌ام تا حدیثی که در فلان شهر از فلانی شنیدیم از تو بشنوم که از پیمبر صلی الله علیه و سلم در باره یکی از نامهای خدای تعالی نقل کرد که هر کس خدا را بدان بخواند دعایش پذیرفته و حاجتش بر آورده شود» منصور بدو گفت: «بطلب آن نام مباش که من آنرا تجربه کرده‌ام و مستجاب نیست زیرا از وقتی پیش من آمده‌ای من با همان نام از خدا خواسته‌ام که دیگر ترا پیش من نیاورد و اکنون باز آمده‌ای و میگوئی به سلام یا ملاقات یا عیادت آمده‌ام.» چهار هزار درم بدو داد و گفت: «دیگر نمیدانم با تو چکنم هر وقت خواستی پیش من بیا.»